

در مسافرخانه

کورس نیک پیام

در مسافرخانه**کورس نیک پیام****09132701957****آدم های نمایشنامه:**

پیرزن

پیرمرد (بعدن در نقش سرباز عراقی 1)

دختر پیرمرد

زن جوان (بعدن در نقش دختر همسایه ی پیرزن)

مرد جوان (بعدن در نقش حسّون)

مسافرخانه چی (بعدن در نقش سرباز عراقی 2 و بعد

در نقش شوهر دختر پیرمرد)

دکور به گونه ای است که امکان چینش صحنه های مختلف میسر باشد.

صحنه ی اول مسافرخانه ای است درجه سه.

نور می آید.

پدر پیری و دختر نیمه افلیجش در سویی از صحنه و زن و شوهری جوان در سوی دیگر نشسته اند. مرد در حال مطالعه است و زن آرام نشسته و پیرمرد را که به دختر رسیدگی می کند و گاه او را باد می زند نگاه می کند. در این حین پیرزنی وارد می شود. وی لهجه ی غلیظ جنوبی دارد.

پیرزن: سلام علیکم.

پیرمرد: علیک سلام.

پیرزن: (اشاره به پیشخوان مسافرخانه چی) نیستن؟

پیرمرد: چرا... آقای... آقای...

مسافرخانه چی: (وارد می شود.) بله.

پیرزن: سلام.

مسافرخانه چی: علیک.

پیرزن: یه اتاق می خواستم.

مسافرخانه چی: چند نفری؟

پیرزن: خب می بینی ننه، تنهام.

مسافرخانه چی: الان اتاق خالی ندارم. ولی اگه مثل اینا منتظر بمونی تا یه ساعت دیگه اتاق

هام خالی میشه.

پیرزن: حالا همیشه یه کاریش بکنی. من پام درد می کنه. طاقتم کمه.

مسافرخانه چی: همیشه مادر جان. تمام اتاق ها رو یه تور اجاره کرده. تا یه ساعت دیگه هم قراره برن. رفتن چشم.

پیرزن: پس باید منتظر بشینم؟

مسافرخانه چی: (بی حوصله) بعله.

پیرزن: مثل اینا؟

مسافرخانه چی: بعله.

پیرزن: خب منتظر میشینم. (مسافرخانه چی خارج می شود. پیرزن کنار زن جوان می نشیند.)
خوبی دخترم؟ (زن جوان ناراحت کمی کنار می رود تا به پیرزن جا بدهد.) عجب هوایی شده.
این فصل سال هوا همه ش همینطوره. همیشه نفس کشید.

پیرمرد: شما از کجا می دونید؟

پیرزن: آخه هر سال همین موقع میام اینجا. نذر دارم.

پیرمرد: اینشالله قبول باشه.

پیرزن: ووی اینقد این رو بادش نزن لوس میشه.

پیرمرد: خودش نمی تونه.

پیرزن: یعنی انقد لوسه؟

پیرمرد: نه. حالش خوب نیست.

پیرزن: چشه؟

پیرمرد: والله چی بگم درد بی درمون گرفته.

پیرزن: درد بی درمون دیگه چیه؟

پیرمرد: ام اس.

پیرزن: اس ام اس؟؟؟ خب اینم درد این دوره زمونه س دیگه. بس که این جوونا میشینن یه گوشه و با گوشیاشون بازی می کنن. خب آخرشم پیداس. مرض اس ام اسی می گیرن.

پیرمرد: ام اس. یه مرضیه.

پیرزن: درستش همینه که من میگم. تو پیرمردی حالت نیست. اس ام اس. بهش پیامک هم میگن. هه! اینو تازه یاد گرفتیم...

دخترک تعادلش به هم می خورد. نزدیک است بیفتد.

پیرزن: ووی دورت بگردم... (به سوی دختر می رود) ای پ این که بدنش لمسه.

پیرمرد: گفتم که.

پیرزن: جل الخالق. دیگه آخر زمون شده. مرض و درده که از آسمون میاد. دیگه اینجوریش رو ندیده بودم. (بادش می زند) ببینم سمت چیه ننه؟ (دخترک جوابی نمی دهد). ببینم نکنه حرف هم نمی تونه بزنه؟

پیرمرد: اون از یه چیز دیگه س.

پیرزن: خدایا به داد برس. تا حالا فکر می کردم از من بدبخت تر مادر نژاییده.

پیرمرد: تو هم مریضی؟

پیرزن: نه بابا. یه چیزی از مریضی اونورتر.

پیرمرد: خدا به خیر کنه.

پیرزن: تو چرا زل زدی به ما. نکنه تو هم نمی تونی حرف بزنی.

زن جوان: حوصله ندارم.

پیرزن: از گرماست.

پیرمرد: عیب مسافرخونه اینه که هیچ چیزش به راه نیست.

پیرزن: تو این شلوغ پلوغی همینم نعمته. تازه اگه جای من بودید اینجا براتون بهشت بود.

پیرمرد: چطور؟

پیرزن: بابا من از ته دنیا اومدم اینجا. همین خیابون های آسفالت رو هم سالی یه بار که میام مشهد می بینم.

مرد جوان: عوضش راحت تری.

پیرزن: ووی... خدا رو شکر که حرف زدی. دیگه داشت کم کم شک برم می داشت که با زنت قهری.

مرد جوان: آدم هر چی از تمدن دورتر باشه به آرامش بیشتری می رسه. هر چقدر هم آرامش بیشتری داشته باشه روحش آزادتره. هر چقدر هم روحش آزادتر باشه تخیلش قوی تره. هر چقدر هم تخیلش قوی تر باشه...

پیرزن: (رو به زن) ووی... نکنه خدای نکرده دیوونه ست. آوردی شفافش رو بگیری؟

زن جوان: نه بابا. اون همیشه همینطوره.

پیرزن: از من میشنوی یه آب دعایی چیزی بهش بده.

مرد جوان: همینه دیگه با شما آدم های عادی نمیشه حرف زد.

پیرزن: فکر کنم آفتاب خورده به سرش.

زن جوان: نه. از وقتی اومدیم سرش تو کتابه.

پیرزن: ببین پسر... مشق و کتاب برا آدم نون و آب نمیشه. بلند شو برو پی کاری یه لقمه نون در بیار برا زن و بچه ت.

مرد جوان: تو از کجا میدونی من بیکارم؟

پیرزن: همینکه دیگه تو ما رو می بینی غلط غولوط حرف می زنیم فکر می کنی حالیمون نیست. اصلن از ریخت پیداست بیکاری زنت از دستت ذله شده اومده بلکه امام رضا دستت رو جایی بند کنه.

زن جوان: نه حاج خانم.

پیرزن: پَ چشمه؟

زن جوان: گفتم که این همیشه اینطوره.

پیرزن: جل الخالق آدم چه چیزایی می بینه اینجا... تو چی مطمئنی خوبی؟

زن جوان: بعله حاج خانم.

پیرمرد: (به دخترش) چی می خوای دخترم؟... آب... چشم. الان برات میارم.

مرد جوان: شما نظرت چیه حاج آقا؟ یه جای ساکت و آروم. تخیل. زندگی. آدم می تونه نفس بکشه.

پیرمرد: والله چی بگم. من از وقتی چشم وا کردم داخل تهرون بودم.

پیرزن: پس تهرونی هستی. مرفه بی درد که میگن شمایی. آره؟

پیرمرد: ای بابا من اگه داشتم که وضعم این نبود. سر پیری با دختر علیم پیام یه مسافر خونه ی درجه سه ی پیزوری.

مرد جوان: (رو به پیرزن) ولی کاش می شد جای ما عوض می شد. من میومدم ده شما، تو می رفتی تو شهر ما.

زن جوان: چه فرق می کنه نداری نداریه فقط سختیش برای منه که اونوقت باید صب به صب تا لب چشمه برم آب بیارم برا شما.

مرد جوان: عوضش منم با عشق برات می نویسم. با عشق برات می خونم. با عشق برات فریاد می زنم.

پیرزن: ای بابا این کلا تعطیله. (پیرمرد می خواهد دخترش را جا بجا کند) بذار من کمکت کنم... (به دختر) بابای خوبی داری خوب به فکرته.

زن جوان: خودت هم باید به خودت کمک کنی.

پیرمرد: منم همیشه همین رو بهش میگم. ولی گاهی وقتها با خودم میگم این حرفی رو که می زنم ممکنه فکر کنه ازش خسته م. ولی نه به خدا. برا خاطر خودش. حداقل بیماری دیرتر از پا می اندازدش. به خدا اونطوری منم خوشحالترم. پیر شدنش رو از یاد می برم.

پیرزن: خدا صبر بده.

زن جوان: ولی داشتن یه بچه که تر و خشکش کنی خودش یه نعمته. لاقل می دونی که زنده س.

مرد جوان: باز شروع کرد... برگه هام کجاست؟

زن جوان: گذاشتمشون تو کيفت.

مرد جوان: حالا لطفن چیزی نگو بذار چند کلوم بنویسم.

پیرزن: یعنی خفه شه؟

مرد جوان: نه حاج خانم. یعنی چیزی نگه.

پیرزن: خب یه دفه بگو همتون خفه شید.

مرد جوان: بنده جسارت نکردم.

پیرزن: نمی تونی هم جسارت کنی. فکر کردی دو کلوم درس خوندی می تونی هر کاری بکنی. فکر می کنی نمی بینم این زن رو بدبخت کردی بس که تا حرف زده زدی تو دهنش. اصلا شما مردها همه اینطوری.

مرد جوان: بابا من غلط بکنم بالاتر از گل به این خانم چیزی بگم.

پیرزن: ها غلط می کنی.

مرد جوان: خب پس دیگه دست از سر ما بردار.

پیرزن: خب پس برا چی بهش میگی حرف نزنه؟

مرد جوان: بابا ببخشید بی خیال.

پیرزن: ها حالا شد... خب می گفتی دخترم.

زن جوان: شما هم بچه دارید؟

پیرزن: آره که دارم یه پسر دارم مثل یه دسته گل.

زن جوان: پس چرا با خودت نیاوردیش؟

مرد جوان: همه که مثل من علاف نیستن.

پیرزن: تو ساکت.

پیرمرد: تا دعواتون نشده بیایید دهنتون رو شیرین کنید... (اشاره به دخترش) شوهرش داد. وقت بدرقه.

زن جوان: یعنی شوهر هم داره؟

پیرزن: خدا نگهش داره.

پیرمرد: ای دست رو دلم نذارید.

زن جوان: شما دیگه چرا دلت پره؟

پیرزن: نمی بینی بچه ش رو.

پیرمرد: درد بچه نیست که من رو داغون کرده. اون یه چیز دیگه ست.

زن جوان: اون چیه؟

مرد جوان: دِ آخه به ما چه؟

پیرزن: باز زنت یه حرفی زد؟

مرد جوان: میگن با عوام نباید دهن به دهن شد ها.

پیرزن: حمال جد و آبادته. این چی میگه؟

زن جوان: هیچ چی. گاهی وقت ها نوشته هاش رو برا خودش مرور می کنه.

مرد جوان: نه عزیز من راستش رو بگو. گفتن اینکه شما من رو نمی فهمید کجاش عاره؟ این

که میگم نباید به زندگی مردم وارد شد کجاش زشته؟ این که میگم...

زن جوان: خب بابا. اون فکر میکنه تو زندگی به حقش نرسیده.

پیرزن: مثلن چه حقی از زندگی داشته. هر مردی تو زندگی یه زن می خواد که تو هم از

سرش زیادی.

زن جوان: نه اون فکر می کنه باید با آدم های گنده معاشرت کنه.

پیرزن: گنده یعنی چی. از نظر وزنی؟

مرد جوان: هیچ چی بابا هیچ چی. همونطوری که قبلن گفتم من غلط کردم.

پیرزن: خب باشه فهمیدم. غلط کردی. ولی دیگه تو حرف ما نپری ها.

زن جوان: نگفتی حاج خانم پسرت چند سالشه؟

پیرزن: والله الان دیگه باید چهل سالش شده باشه.

زن جوان: با خودت زندگی می کنه؟

پیرزن: (اشاره به قلبش) همیشه اینجاست... آره با من زندگی می کنه.

زن جوان: پس پسرت تو پر و بال خودته.

پیرزن: (لحظاتی به فکر فرو می رود). گفتم که اینجاست.

زن جوان: یعنی چی؟

پیرزن: (با غصه) یعنی خودش نیست. ولی فکرش همیشه با منه.

پیرمرد: پس برا خاطر پسرت که هر سال میای اینجا.

پیرزن: راستش اون سال... خیلی سال پیش شاید بیست سال قبل. درست یادم نمیاد... نشسته

بودم تو خونه و نون می پختم... (نور می رود... نور می آید... خانه ی پیرزن).

(پیرزن در حال پخت نان است که در با ضربه ای باز می شود. دو سرباز عراقی وارد می شوند.

با اشاره ی اسلحه، پیرزن را دعوت به سکوت می کنند. ناگهان پسر پیرزن از اتاقی بیرون می آید.)

حسون: چی شده ننه؟

سرباز عراقی ۱: صدات در بیاد یه گلوله حرومت می کنم.

پیرزن: چی می خواید (می خواهی) از جون ما؟

سرباز عراقی ۲: دیگه کی توی این خونه ست؟

حسون: هیچ کی.

پیرزن: برو بگرد.

سرباز عراقی ۱: نونت سوخت.

پیرزن: بذار بسوزه.

سرباز عراقی ۲: آب.

پیرزن: اونجاست.

سرباز عراقی ۱: نون.

پیرزن: بیا.

(با حرص و ولع به سوی آب و نان می روند. مقداری می خورند.)

پیرزن: برای همین در ما رو شکستید؟

سرباز عراقی ۱: دیگه صдатون در نیاد.

پیرزن: ها... سیر شدید.

سرباز عراقی ۲: خفه!

سرباز عراقی ۱: اینجا کجاست؟

حسون: مالزای از روستاهای اطراف هویزه.

سرباز عراقی ۲: هویزه!!!

سرباز عراقی ۱: پس خیلی داریم تا مرز.

پیرزن: گم شدید؟

سرباز عراقی ۲: خفه.

سرباز عراقی ۱: تو این آبادی ژاندارم و پلیس هم پیدا میشه؟

پیرزن: اینجا از همه عالم پرته. خیالت راحت.

سرباز عراقی ۲: آهای پسر! تو کارت چیه؟

حسون: تو نخلستونای مردم کار می کنم. گاهی هم جنس میبرم اونور یا میارم.

سرباز عراقی ۲: پس اینجا رو بلدی.

حسون: آره... یعنی نه اونقدر.

سرباز عراقی ۱: ناهارتون چیه؟

پیرزن: شیر و خرما با همین نون.

سرباز عراقی ۱: بهتر از گرسنگیه.

سرباز عراقی ۲: برامون یه کم بیار. (پیرزن بلند می شود) کجا؟

پیرزن: میرم براتون شیر بدوشم.

سرباز عراقی ۲: پس گاو هم دارید.

پیرزن: پس فکر کردی شیر رو از کجا می خوام براتون بیارم.

(به هم نگاهی می کنند.)

سرباز عراقی ۲: میشه این گاو رو ببینیم.

پیرزن: اونجاست.

(سرباز به سمت آشپزخانه می رود.)

پیرزن: گفتم اونجاست.

سرباز عراقی ۲: خفه. (کاردی از آشپزخانه برداشته به سوی طویله می رود.)

حسون: چه کار می خوای بکنی؟

سرباز عراقی ۱: بشین سر جات.

پیرزن: من نمی دارم.

سرباز عراقی ۱: گفتم بتمرگ سر جات.

حسون: اون همه ی دار و ندارمونه.

(بااسلحه پسرک را می زند. پسر روی زمین می افتد.)

پیرزن: حسون... خدایا به دادمون برس.

سرباز عراقی ۱: انقد شلوغش نکنید وگرنه خودتون رو قربونی می کنیم.

پیرزن: عوض اون هر چی می خوای ببر.

حسون: برید تو اتاق هر چی به دردتون خورد ببرید.

سرباز عراقی ۱: ما که نیومدیم غنیمت جمع کنیم. همینقدر که سالم برسیم اونور خیلیم.

سرباز عراقی ۲: (با کاردی خونین بیرون می آید.) که اون هم با شکم گرسنه نمیشه.

پیرزن: نه...

حسون: کشتیش؟؟؟

سرباز عراقی ۲: فرض کنید مهمون عزیزی داشتید باید جلوی پاش خون می ریختید یا نه؟

سرباز عراقی ۱: ما هم که با نون و شیر نمی تونیم خودمون رو برسونیم تا مرز.

سرباز عراقی ۲: اونم با پای پیاده. حداقل اگه ماشینی موتوری چیزی بود یه حرفی.

پیرزن: خدا ازتون نگذره.

سرباز عراقی ۲: دیگه بلبل زبونی نکنید. کاریه که شده.

سرباز عراقی ۱: از اونجایی هم که ما آدم های خوبی هستیم همه ی گاو رو نمی بریم . فقط

اونقدر که کفاف راهمون رو بده. بقیه ش مال شما.

سرباز عراقی ۲: ببینم پلاستیک دارید؟

(جواب نمی دهند.)

سرباز عراقی ۲: آهای پسر بلند شو یه پلاستیک برامون بیار.

پیرزن: بشین!

سرباز عراقی ۲: گفتم پاشو!

(حسون بلند می شود. پلاستیکی می آورد. یکی از سربازها به طویله می رود با پلاستیکی

حاوی مقداری گوشت باز می گردد.)

سرباز عراقی ۲: ببینید ما چقدر قانعیم.

پیرزن: خدا لعنتتون کنه. خوبه از لشکرتون دور افتادید و انقدر پستید. اگر با اونها بودید چی

می کردید.

سرباز عراقی ۲: زبون درازی داری. مواظب باش کار نده دستت.

سرباز عراقی ۱: فعلن باهاتون کار داریم. وگرنه تا حالا کار داده بود دستش.(می خندند.)

سرباز عراقی ۲: ببینم از اینجا تا مرز چقدر راهه؟

حسون: یه روز و یه شب پیاده.

سرباز عراقی ۲: پس بیست کیلومتری میشه.

سرباز عراقی ۱: بلند شو پسر!

پیرزن: چه کارش داری؟

سرباز عراقی ۱: بیفت جلو.

پیرزن: کجا می خوای ببریش؟

سرباز عراقی ۲: نگران نباش تا مرز باهامون میاد راه رو که نشونمون داد ولش می کنیم.

پیرزن: من نمی دارم.

سرباز عراقی ۱: مگه دست توئه؟

پیرزن: به جای اون من رو ببرید.

سرباز عراقی ۲: دست و پا گیر میشی پیرزن.

پیرزن: من ده تا مثل تو رو حریفم.

سرباز عراقی ۲: می دونم. ولی این مال وقتی که جوون بودی.

پیرزن: گفتم که من میام.

سرباز عراقی ۱: اصرار نکن. تو مثل یه مادر خوب می مونی تو خونه و نونت رو می پزی. پسرت

هم اگه بجنبه پس فردا همین موقع اینجاست.

حسون: اشکال نداره ننه من میرم.

پیرزن: گفتم که نمی دارم.

سرباز عراقی ۲: داره دیر میشه. ممکنه کسی برسه.

سرباز عراقی ۱: بریم.

سرباز عراقی ۲: بیفت جلو پسر!

پیرزن: نه!

سرباز عراقی ۱: خفه. (به سوی پیرزن هجوم می برد.)

حسون: به اون کاری نداشته باشید.

پیرزن: نه.

حسون: برمی گردم ننه.

پیرزن: (بازگشت به زمان حال) اونها حسون رو بردن. قرار شد دو روزه برگرده. دو روز شد سه روز و سه روز شد یه هفته و بعد یه ماه. به سال که رسید همسایه ها دوره م کردن که براش یه قبر بگیریم و فاتحه براش بخونیم که دیگه نمیاد. گفتم نه. رفتم دنبالش اما اثری ازش نبود. بعد گفتم شاید اسیر شده هر بار که اسرا برمی گشتن می رفتم لب مرز پای اتوبوس ها. عکسش رو به همه نشون دادم. سجلش رو همه جا بردم. اما همه گفتن نه. یه عده گفتن شاید مفقوده بعضی ها می گفتن شهیده اما من می گفتم نه پسرم زنده س. بعد چند سال نذر کردم تا عمر دارم هر سال این موقع پیام اینجا بلکه خبری از پسرم بیاد.

مرد جوان: (بی حوصله) خدا رحمتش کنه.

زن جوان: درست حرف بزن.

پیرزن: دیگه از این حرف ناراحت نمیشم. بیست ساله گذشته. من الان فقط منتظرم. منتظر

یه خبر. حتا یه تیکه استخون هم می تونه من رو راضی کنه.

پیرمرد: هیچ چی بدتر از بلاتکلیفی نیست.

پیرزن: ولی مشکل اینه که پسر من سرباز نبود که پلاک داشته باشه. معلوم نیست بعد از اینکه اون بی شرف ها رو رسوند لب مرز کشتنش، اسیرش کردن، چه کارش کردن.

زن جوان: پس تو هم یه جورایی مثل منی.

پیرمرد: تو که سنت به این حرف ها نمی خوره دخترم.

زن جوان: چه فرقی می کنه منم انتظار می کشم.

مرد جوان: باز شروع کردی؟

زن جوان: چرا نمی ذاری حرف بزنم. تا اونجا بودیم همیشه حرف تو بود. یادت باشه ما با هم قرار گذاشتیم. قرار گذاشتیم که اینجا دیگه حرف من باشه.

مرد جوان: ولی قرار گذاشتیم آبرومون رو بریزی رو داریه.

زن جوان: نترس آبرویی از تو نمیره. تو که چیزی نمی خوای. محض سیاحت اومدی.

پیرمرد: ولش کن پسرم.

پیرزن: بذار دردش رو بگه.

زن جوان: ما پنج ساله ازدواج کردیم. شوهرم یه نویسنده س.

(نور می رود. نور می آید. تغییر صحنه)

#توجه شود که می توان بدون رفت و آمد نور به تغییر فضا دست یافت#

مرد جوان: گفتن نه. گفتن روی خط قرمزها پا گذاشتی. باورت میشه؟ ردش کردن. کاری رو

که براش شیش ماه زحمت کشیده بودم خیلی راحت با یه کلمه زیر پا گذاشتن...میدونی

مشکل اونا چیه؟ مشکل اونا با متن من نیست. مشکل اونا با منه. با فکر منه. با اندیشه های

منه. اونا نمی تونن یکی بزرگ تر از خودشون رو تحمل کنن. اینه که وقتی بهت میگم...

(متوجه زن می شود.) چرا چشمت این رنگیه؟ دوباره آب غوره گرفتی؟

زن جوان: نشد.

مرد جوان: چی نشد؟ (زن برگه ای را به او می دهد. مرد برگه را پاره می کند.) فدای سرت
مهم سلامتی توئه.

زن جوان: مادرت اومده بود اینجا.

مرد جوان: بازم؟

زن جوان: این رو برام آورده بود. (انگشتی را نشان می دهد.)

مرد جوان: مهربون شده.

زن جوان: برات یکی رو پیدا کرده.

مرد جوان: که چی؟

زن جوان: کلی بهم التماس کرد، گریه کرد، به پام افتاد.

مرد جوان: بی خود کرد.

زن جوان: شاید راست میگه. خودت رو بذار جای اون. با کلی امید بچه ش رو بزرگ کرده که
حالا پاسوز من بشه؟

مرد جوان: نباید راهش می دادی.

زن جوان: مادرت حق داره.

مرد جوان: کسی حق نداره تو زندگی من دخالت کنه.

زن جوان: خسته نشدی از بس بهم دلداری دادی.

مرد جوان: ولی من قصدم دلداری دادن نیست. واقعیت رو میگم.

زن جوان: نمی خوام.

مرد جوان: چی رو نمی خوای؟

زن جوان: دلم می خواد تو هم مثل مردای دیگه باشی. فحشم بدی. بزنی. معتاد باشی. مشروب بخوری. طلاقم بدی.

مرد جوان: قرص های اعصاب رو خوردی؟

زن جوان: دیگه نمی خورمشون.

مرد جوان: این برای سلامتت خوب نیست.

زن جوان: تو چرا انقد خوبی؟

مرد جوان: من خوب نیستم. من اونجوری هستم که باید باشم.

زن جوان: ولی هر کس دیگه ای جای تو بود تا حالا چند بار طلاقم داده بود.

مرد جوان: یه همچون کسی حتمن دیوونه س.

زن جوان: یعنی تو واقعا بچه نمی خوای.

مرد جوان: گفتم که نه. برای من تو مهمی.

زن جوان: چند سال دیگه که به هن و هن افتادی می فهمی که اشتباه کردی.

مرد جوان: کدوم بچه تا آخر با پدر و مادرش مونده.

زن جوان: ولی تو نمی دونی لذت بزرگ کردن یه بچه چقدره.

مرد جوان: تو می دونی؟

زن جوان: آره. یه جور حس خاص. یه لذت. یه احساس قشنگ.

مرد جوان: خب من که حرفی ندارم. هر وقت خواستی میتونیم بریم پرورشگاه و یه بچه به سلیقه ی خودت بیاریم خونه.

زن جوان: من بچه ی مردم رو نمی خوام.

مرد جوان: چاره ی دیگه ای داریم؟

زن جوان: من می خوام بچه ی خودم رو بزرگ کنم.

مرد جوان: دیدی که نشد هر جا رفتیم گفتن نه. هر کار کردیم جواب شد نه.

زن جوان: ولی یه راه دیگه مونده.

مرد جوان: ما قبلن در این باره صحبت کردیم عزیزم.

زن جوان: خواهش می کنم.

مرد جوان: گفتم که نه.

زن جوان: تو رو خدا.

مرد جوان: عزیزم الان قرن بیست و یکه. می دونی این یعنی چی؟

زن جوان: تو رو خدا... اگه جواب نگرفتیم اونوقت هر چی تو بگی.

مرد جوان: آخه خیر سرم من یه آدم معقولم. کلی ادعای روشنفکریم میشه. اگه کسی بفهمه...

زن جوان: دلشون هم بخواد. عار که نیست.

مرد جوان: درست ولی...

زن جوان: ولی نداره. یه عمر من به حرف تو گوش کردم. هر جا تو گفتی هر چی تو خواستی.

حالا هم یه دفعه تو بگو چشم. طوری که نمیشه. اگر هم جواب نگرفتیم حداقل به سیاحتش می ارزه.

مرد جوان: من اگه بگم بدون بچه راحت ترم باید کی رو ببینم؟

زن جوان: مگه من برات مهم نیستم؟

مرد جوان: خب چرا.

زن جوان: پس خوب گوش کن! من بدون بچه ناراحتم. (سکوت) برگه هات رو بیارم. بلکه چیزی به ذهنت خورد برا نوشتن.

بازگشت به زمان حال.

زن جوان: (بلند می شود. گریان) میگن آدم زاده ی افکار خودشه.

مرد جوان: باشه باشه حالا بلند شو.

زن جوان: پس تو هم ایمان بیار. خیلی دلم می خواد این سفر کنار هم باشیم هر دومون به یه چیز فکر کنیم. بچه.

مرد جوان: (سرسری و گذرا) باشه عزیزم هر چی تو بگی.

زن جوان: من دلم می خواد بچه م رو تو شکمم حس کنم. نه ماه دنبال خودم بکشونمش. واقعن احساس کنم که یه مادرم. یه مادر واقعی. نه یه مادر قلبی...می فهمی...

مرد جوان: آره عزیزم. آره.

زن جوان: (رو به دیگران) حالا هم اومدم اینجا که حاجت بگیرم و اگه نتونستم، بچه دار شم وقت برگشت خودم درخواست طلاق میدم.

مرد جوان: این حرفا چیه زن.

پیرزن: بیا اینجا بشین تا یه لیوان آب برات بیارم.

پیرمرد: تا می تونی حرف از طلاق تو زندگی نیار. اسم این کلمه هم نحسه.

زن جوان: من نمی خوام سد راه یه خونواده بشم.

پیرمرد: ولی شوهرت که به تو رضاست.

زن جوان: مادرش چی؟ اون هم حق داره.

مرد جوان: می بینید...می بینید چطور زندگی رو کوفتمون کرده. تا تو خونه بود هر روز همین آش بود و همین کاسه. حالا هم که اومدیم اینجا...

پیرزن: سخت نگیر جوون.

پیرمرد: خدا رو شکر که تو لاقل می فهمیش.

مرد جوان: ولی داره زندگی رو به منم سخت می کنه. بردمش این دکتر، اون دکتر بابا خب نمیشه. بذار زندگیمون رو بکنیم. تو که همه چیزت فراهمه دیگه چی می خوای.

زن جوان: بچه.

مرد جوان: اگه برای منه من نمی خوام.

زن جوان: خب آره تو که بچه هات نوشته هاتن.

مرد جوان: پس برای خودت می خوای. پس این همه زار زدن و گریه کردن برای چیه. چرا هی سنگ من رو به سینه می زنی.

زن جوان: نه به خدا برای تو هم می خوام.

مرد جوان: نه تو برای من نمی خوای. می خوای (می خواهی) بچه داشته باشی برای اینکه به قول خودت لمسش کنی. توی شکمت حسش کنی. بابا ننه م هم انقد مزاحمت نشن. جلوی روم هم شرمنده نباشی که مثل زنای دیگه نیستی. یه چیزی کم داری... ولی به خدا قسم به

همین امام رضایی که اومدی پیشش بابا جون من بچه نمی خوام. من همینطوری با تو خوشبختم.

(زن می گرید)

پیرزن: انقد زنت رو آزار نده مرد.

زن جوان: آره... شاید اینطور باشه که تو میگی. ولی به همین امام رضا اگه تو این سفر حاجت بگیرم دیگه باهات برنمی گردم تو اون خونه. این دیگه به خاطر خودمه. برای اینکه انقد سر کوفت نشنوم از پدر و مادرت. انقد شرمنده نشم از دیدن روی همیشه مهربونت. انقد سرافکنده نباشم از نگاه های نیش دار این و اون.

پیرمرد: تو رو خدا بسه دخترم.

پیرزن: انقد زار زدید که بدبختیه خودم رو فراموش کردم.

زن جوان: ننه تو دلت برای بچه تنگ نمیشه؟

پیرزن: چرا عزیزم. منم دلم پره. اوایلش منم مثل تو بودم. ولی چه میشه کرد باید ساخت. یادمه اون اوایل میرفتم سراغ رفقای حسون. میاوردمشون خونه. لباس های حسون رو تنشون می کردم و نگاهشون می کردم. حتا گاهی وقت ها می رفتم خواستگاری دخترای آبادی. چه کنم ننه. منم برا بچه م آرزو داشتم. همه فکر می کردن دیوونه شدم بس که به در و همسایه پیغوم و پسغوم می دادم از حسون که رفته جای و هنوز تو سفره.

(نور می رود. نور می آید. تغییر صحنه)

دختر همسایه: این ظرف چیه ننه حسون؟

پیرزن: آش پشت پای حسونه.

دختر همسایه: تو که هفته ی قبل براش آش پشت پا پختی.

پیرزن: خب مگه عیبی داره؟

دختر همسایه: نه ننه ولی خب حسون پنج ساله که رفته.

پیرزن: خب سفرش طولانیه.

دختر همسایه: دستت درد نکنه.

پیرزن: پَ نمی گی پیام تو.

دختر همسایه: شما صاحبخونه ای.

پیرزن: می دونی این دفعه برای چی اومدم؟

دختر همسایه: نه ننه.

پیرزن: یه خبر خوش برات دارم.

دختر همسایه: برا من؟ از کی؟

پیرزن: از حسون.

دختر همسایه: از حسون!!!

پیرزن: ها. نامه داده.

دختر همسایه: برا من؟؟؟

پیرزن: برا تو که نه. برا من. ولی از تو اسم برده. راستش رو بخوای خاطرخواهت شده.

دختر همسایه: خاطر خواه من؟؟؟ ووی ننه حسون این حرف رو جایی نذنی آقام سرم رو

گوش تا گوش می بره.

پیرزن: بی خود کرده. مگه من مردم که کسی به عروسم دست بزنه.

دختر همسایه: قربون سرت ننه. یه خورده آروم تر حرف بزن صدات نره بیرون.

پیرزن: از چی می ترسی ما که نیومدیم خدای نکرده دزدی. صحبت از یه امر خیره. حلاله
حلال. اللهم صل علی محمد و ...

دختر همسایه: چه کار می کنی ننه حسون.

پیرزن: عروس گلم رو می بوسم.

دختر همسایه: ننه نکن. خجالت می کشم. (به کارش ادامه می دهد). هنوز خبری نیست که.
(معذب) این کارها رو نکن.

پیرزن: از چی خبری نیست.

دختر همسایه: از پسرت. حسون.

پیرزن: ووی تو چقد هولی. خب اونم میاد.

دختر همسایه: (ناگهان جدی) من نمی تونم زن پسرت بشم.

پیرزن: دلت هم بخواد. مگه پسر من چی کم داره که تو نخوای زنش بشی.

دختر همسایه: ننه باید با آقام حرف بزنی.

پیرزن: خب تو یه بعله بگو اونش با من.

دختر همسایه: ببین ننه... چطور بگم... ولم کن... من باید برم...

پیرزن: تا بعله نگي ولت نمی کنم. شوخی که نیست حسون از اونور دنیا نامه داده به خاطر تو.
حالا تو می خوای جوابش ندی.

دختر همسایه: نه قربونت برم. ولی الان کار دارم.

پیرزن: کار از این مهم تر؟

دختر همسایه: چرا نمیری سراغ یکی دیگه؟

پیرزن: کی از تو بهتر؟

دختر همسایه: ننه تو رو خدا آروم تر حرف بزن.

پیرزن: چیه می ترسی؟ اصلن آقات کو تا خودم برم باهاش حرف بزنم.

دختر همسایه: ننه برو سراغ همونایی که قبلن رفتی.

پیرزن: اونها رو ول کن. اونها لیاقت پسر رو نداشتن. میدونی چی می گفتن. می ترسیدن پسر رو نیاد. می ترسیدن سر کار بذار دشون. ولی من قولم قوله. حسون رو حرف من حرف نمی زنه.

دختر همسایه: خب حق داشتن ننه.

پیرزن: چی رو حق داشتن حالا یه کم دیر کرده دلیل نمیشه که...

دختر همسایه: ننه... بینم مگه سر سال پسر ت اهل ده نیومدن خونه ت؟

پیرزن: خب چرا.

دختر همسایه: مگه نگفتنت پسر ت مرده.

پیرزن: اونها گه خوردن. حسون من زنده س.

دختر همسایه: یه دختر که نمی تونه مثال تو دلش رو با یه خیال خوش کنه.

پیرزن: اینکه میگی یعنی نه؟

دختر همسایه: ننه من آبرو دارم.

پیرزن: مگه من بی آبرو ام؟

دختر همسایه: خدا نکنه... ولی یه نگا به دور و برت بنداز. سمیره رو بدبخت کردی. من نمی خوام مثل سمیره بشم.

پیرزن: سمیره... من که کاریش نداشتم.

دختر همسایه: پَ یادت نیست هفته ی قبل رفتی خواستگاریش؟

پیرزن: خب چرا. ولی اون لیاقت پسر من رو نداشت.

دختر همسایه: به گوش نصیر رسید. اونم دختره رو سیاهش کرد با کمر بند که لابد چطوری گشتی که مردم فکر میکنن نامزد نداری. ناسلامتی اسم نصیر رو سمیره ست.

پیرزن: خب من نمی دونستم... پیری که حواس نمی ذاره برا آدم.

دختر همسایه: ولی من نمی خوام سیاه بشم.

پیرزن: تو که اسم کسی روت نیست.

دختر همسایه: نه. ولی نمی خوام مسخره ی مردم بشم چون که اسم یه مُرده رومه.

پیرزن: کی گفته حسون مرده؟

دختر همسایه: شاید هم نمرده... ولی حالا که نیستش... ننه حسون ببخشید ولی من باید برم. (از او دور می شود.)

(بازگشت به حال)

پیرزن: من منتظر می مونم. ... منتظر موندم ولی امیدم رو از دست ندادم... حداقل خبری که ازش میشه... نه؟... تو هم دخترم حرف از جدایی زن...

پیرمرد: ما رو میبینی دخترم... برای فرار از جداییه که اینجا اومدیم. درد من و دخترم مریضی اون نیست. درد ما از یه جای دیگه ست. دخترم چهار سال پیش ازدواج کرد. از همون سال اول

عروسیش مریضیش کم کم شدت گرفت. گاهی وقت ها حتا نمی تونست رو پاهاش بند شه. تا اینکه شوهرش بردش دکتر. مرد خوبیه... شوهرش رو میگم.

(تغییر فضا)

پیرمرد: اینا چیه؟

کیوان: یه سری آزمایش و کلی قرص و دوا.

پیرمرد: نتیجه چی بود؟

کیوان: گفتن فعلن بستری تو بیمارستان لازم نیست.

پیرمرد: فعلن... (به دخترش) مگه چته بابا؟

کیوان: چیز مهمی نیست.

(سکوت)

پیرمرد: اون چشه کیوان؟

کیوان: گفتم که چیز مهمی نیست.

پیرمرد: چی شده دخترم؟

دختر پیرمرد: میگن ام اس داری.

پیرمرد: این یعنی چی؟

دختر پیرمرد: یعنی اینکه کم کم اعصابم مختل میشه. روی دست و پام بند نمیشم... فلج میشم حتا اختیار دستشویی رفتن هم از دستم میره. میشم یه تیکه گوشت تو یه گوشه ی خونه. تا وقتی که بمیرم.

پیرمرد: این داره چی میگه کیوان.

کیوان: اینطوری ها هم که میگی نیست عزیزم. اون مراحل پیشرفته ی بیماریه.

دختر پیرمرد: که برای بعضیا که منم جزء شون هستم خیلی سریع اتفاق میفته.

پیرمرد: اینایی که میگی که جدی نیست بابا.

(دختر گریه می کند.)

کیوان: تو که از الان روحیه ت رو باختی.

دختر پیرمرد: هر کس جای من بود جز این نمی کرد.

کیوان: من که میگم تا آدم زنده ست باید لذت ببره.

دختر پیرمرد: با یه تن علیل هیچ جوری نمیشه لذت برد.

کیوان: ولی رویا تو که هنوز هیچ چیزیت نیست.

دختر پیرمرد: بالاخره که چی. فلج میشم و میفتم یه گوشه. میشم سربار تو.

کیوان: هیچ وقت این فکر رو نکن. تو همیشه تاج سرم میمونی.

(متوجه پدرش می شود.)

دختر پیرمرد: آقا جون... آقا جون... بابا...

پیرمرد: چیزی نیست دخترم.

کیوان: لازم بود که به این پیرمرد این خبر رو بدی؟

دختر پیرمرد: بالاخره که می فهمید. بذار بدونه که من تحمل ندارم... نمی تونم یه عمر رو ویلچر بشینم و

حساب روز های باقیمونده از عمرم رو داشته باشم.

کیوان: کجا میری؟

دختر پیرمرد: میرم بلکه خودم رو از این زندگی نکبتی خلاص کنم.

پیرمرد: بابا.

کیوان: لااقل فکر پدر پیرت باش.

دختر پیرمرد: بابا...نترس...طوری نمیشه... چیزی پیش نمیاد...چهل روز اولش سخته. بعد عادت می کنی به نبودم.

کیوان: خفه شو رویا.

دختر پیرمرد: من هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز برای توالت رفتنم هم دستم رو جلوی دیگران دراز کنم. یادت میاد بابا همیشه می گفتم دلم نمی خواد بیشتر از پنجاه سال زندگی کنم چون بعد از اون آدم دست و پا گیر دیگرون میشه. همیشه می گفتم به پنجاه که رسیدم یه شب سرم رو میذارم رو بالش و صبح بیدار نمیشم... حالا فکر کنید پنجاه سالمه.

پیرمرد: کفر نگو دختر.

دختر پیرمرد: اینا کفر نیست. حقیقته. ببینم خدا خوشش میاد یه عمر پرپر زدن من رو رو صندلی چرخدار ببینه؟

کیوان: هنوز که اتفاقی نیفتاده رویا.

دختر پیرمرد: ولی میفته.

پیرمرد: توکل کن به خدا دخترم.

کیوان: خودم تا آخر عمر نوکریت رو می کنم.

بازگشت به حال***

پیرمرد: (رو به دیگران) انصافن اون رو حرفش بود. ولی فقط تا یه سال بعد از اینکه دیگه رویا شده بود یه تیکه گوشت رو ویلچر.

بازگشت به گذشته

پیرمرد: چی شده این موقع روز اومدی ؟ (سکوت) چرا حرف نمی زنی پسر؟ (سکوت)

***سبک پیشنهادی من برای این صحنه خاموشی نور کل صحنه در حالی که نوری نقطه ای روی پیرمرد روشن است می باشد که در صحنه ی بعد نور کل صحنه مجدداً روشن می شود.

میکند). چیزی شده؟ رویا اذیت می کنه؟ من که گفتم بیا نگهداری از اون رو تقسیم کنیم. یه روز من، یه روز تو... تو رو خدا حرف بزن کیوان.

کیوان: الان چهار ماهه که سر کار نمیروم.

پیرمرد: چهار ماه!!!

کیوان: گفتن نمی تونن با این وضعیت اومد و رفت من بسازن.

پیرمرد: مگه چطور می رفتی سر کار بابا؟

کیوان: می دونی که... رویا... خب نمی تونستم منظم برم و سر ساعت بیام.

پیرمرد: خودم میرم باهاشون صحبت می کنم.

کیوان: فایده نداره. این حکم اخراجمه. این هم فرم تسویه حساب.

پیرمرد: نگران نباش بابا. خدا بزرگه. (سکوت) اینا چیه؟

کیوان: داروهای جدید.

پیرمرد: دیگه برای چی؟

کیوان: الان یه هفته س که دیگه حرف هم نمیزنه.

پیرمرد: مال بیماریشه؟

کیوان: نه. افسردگی گرفته.

پیرمرد: (به دخترش) چی شده بابا؟

کیوان: از وقتی عود کرده که مدام صاحبخونه میاد در خونه که تخلیه کنید. اجاره تون عقب

افتاده. این بیچاره هم هول برش میداره که حالا چی میشه.

پیرمرد: خب به من می گفتید.

کیوان: تو چه کاری از دست ساخته س؟

(سکوت)

پیرمرد: می خوای بیاریش اینجا؟

کیوان: اتفاقن برای همین اومدم.

پیرمرد: اینجا خونه ی شماست. هر وقت خواستی...

کیوان: راستش...

پیرمرد: راستش چی؟

کیوان: راستش...

پیرمرد: بگو جونم...

کیوان: من دیگه نمی تونم...

پیرمرد: چی رو نمی تونی پسرم.

کیوان: ببین بابا جون من الان سه ساله هر چی داشتم و نداشتم خرج رویا کردم. نه که منتهی

باشه، همه جوهره باهانش بودم. ولی الان دیگه نمی تونم...

پیرمرد: چی رو نمی تونی.

کیوان: کرایه خونه م عقب افتاده. شغلم رو از دست دادم. کلی از اثاث خونه م رو برای خرج

رویا فروختم. با این شرایط هم که کسی بهم کار نمیده.

پیرمرد: می فهمم پسرم. می فهمم...

کیوان: به خدا من رویا رو دوست دارم. عاشقشم. ولی الان شرایطش رو ندارم. دیگه به اینجام رسیده... نه... از نگهداری و تر و خشک کردنش باکیم نیست. از اینکه یه شب راحت تو خیابونا قدم بزنم و دغدغه‌ی این رو نداشته باشم که وای الان تو خونه رویا تنهاست و من باید زود برگردم تا بهش رسیدگی کنم. از اینها باکیم نیست. ولی شما خودت قضاوت کن آقاجون. الان تو خرج خورد و خوراکمون هم موندیم. به خدا تلویزیون رو فروختم تا پول اینا رو دادم. (اشاره به داروها) (سکوت طولانی) به خدا آقا جون من نامرد نیستم. من رفیق نیمه راه نیستم. ولی چه کار کنم. جبر زندگی من رو اینجور کرد. من... من... با خود رویا هم صحبت کردم بهش قول دادم روزی که دوباره پر و بال دربیارم پیام سراغش. (سکوت) به خدا نه زیر سرم بلند شده، نه ذره‌ای از احساسم نسبت به رویا کم شده... ولی دیگه نمی‌تونم... نمی‌تونم...

پیرمرد: باشه پسر... باشه... همین قدر که تا حالا رویا رو هر جا پی خودت بردی و مراقبتش بودی ازت ممنون. ما هم می‌فهمیم. انتظارمون ازت به اندازه ست. الانم باز هم می‌گم تا روزی که خونه پیدا کنی قدمت روی چشم. اینجا خونه‌ی تو هم هست.

کیوان: این قبالة‌ی رویاست. فعلن دستم تنگه. ندارم مهریه‌ش رو بدم. اگه می‌خواید (می‌خواهید) میتونید ازم شکایت کنید. گردنم از مو هم باریک تر. اگر هم خواستید صبر کنید سر کار که رفتم ماه به ماه نوکرتونم هستم.

پیرمرد: نه پسر ما از تو چیزی نمی‌خواهیم. فقط...

کیوان: فقط چی؟

پیرمرد: فقط ازت می‌خوام چند روز دیگه صبر کنی.

کیوان: هر چقد که شما بگید.

پیرمرد: تو این چند روز هم رویا دست و پاگیرت نمیشه. با منه.

کیوان: چه کار می‌خواهید بکنید؟

پیرمرد: یه سفره که ما باید با هم بریم. این سفر امید آخر منه برای حفظ زندگی شما.

کیوان: تا هر وقت بخواید منتظر می مونم.

بازگشت به زمان حال

پیرمرد: اون اومد بدرقه مون. می دونید پول این سفر از کجا اومده؟ کیوان یخچال خونه ش رو فروخت تا من و رویا بیاییم اینجا.

(سکوت در صحنه. لحظاتی بعد موسیقی پخش می شود. مرد جوان به سوی در می رود.)

زن جوان: کجا؟

مرد جوان: میرم یه هوایی بخورم اینجا خیلی گرفته ست.

زن جوان: وایسا منم باهات بیام.

دختر پیرمرد: بابا...

پیرمرد: جانم عزیزم.

دختر پیرمرد: اینجا... گرمه...

پیرمرد: میریم بیرون عزیزم.

(مسافرخانه چی وارد می شود.)

مسافرخانه چی: ا... پس مسافرا... حاج خانم... کجا؟ اتاقها خالی شدن.

پیرزن: میرم سمت حرم... برمیگردم.

کورش نیک پیام

۰۹۱۳۲۷۰۱۹۵۷